

و امیدوارش کنم. از وقتی فهمیدم امام خمینی (ره) این جمله را گفته است، دارم به خودم فکر می‌کنم. راستش من تمام سعیم را برای خوب بودن نکرده‌ام؛ می‌توانستم بهتر از این‌ها باشم. از این به بعد خوب درس می‌خوانم و با همه مهربان می‌شوم. این بود انشای من.»

انشای رضا که تمام شد، آقامعلم لبخندی زد و سرش را بلند کرد. نگاهی به رضا انداخت و گفت: «آفرین، چه انشای خوبی نوشته بودی! چه تصمیم خوبی گرفتی. آفرین به تو!» بعد هم از بچه‌ها خواست رضا را تشویق کنند. بچه‌ها همه لبخند زنان رضا را تشویق کردند. همه از انشا خوششان آمده بود. رضا با خجالت به آقامعلم و بچه‌ها نگاه کرد. خوش حال بود از اینکه تصمیم خوبی گرفته بود، از اینکه آمده بود و انشایش را جلوی همه خوانده بود. خوش حال بود و لبخند می‌زد و دفتر انشایش را محکم توی دستش گرفته بود.

افتاد جلوی کلاس، درست کنار عکس امام که روی میزی به او نگاه می‌کرد. جلوی کلاس که رسید، نگاهی به بچه‌ها انداخت و آهسته گفت: «موضوع انشا، امید من به شما دبستانی‌هاست.» بعد دوباره نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن کرد: «این جمله از امام خمینی (ره) است، امید من به شما دبستانی‌هاست. منظور امام من و بقیه‌ی بچه‌هاست. البته فکر کنم به من خیلی امید داشته باشد، چون امسال نمره‌های بهتری از پارسال گرفتم.» رضا به اینجا انشایش که رسید، آهی کشید و به آقامعلم نگاه کرد. آقامعلم سرش را پایین انداخته بود و داشت گوش می‌داد. رضا دوباره شروع به خواندن کرد: «راستش من خیلی بازیگوش بودم؛ نمره‌هایم هم بد نبود، اما به بچه‌ها کمک نمی‌کردم، اما از این به بعد می‌خواهم این جوری نباشم. دلم می‌خواهد امام خمینی (ره) به من افتخار کند. دلم می‌خواهد با نمره‌های خوب و رفتار خوبم خوش حال

